

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهمیم از آن به که کشور به دشمن دهمیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

انجنیر محمد هاشم رائق
ورجنیا- اضلاع متحدہ امریکا
سیزدهم دسمبر 2011

سقای کوچه ما

بیامد آمد آن روزهای سرد و پربرف کابل؛ در آن کوچه های تنگ و تاریک که بابیه عثمان سقاء در صبح ملاذان با مشک پر از آب برای همه کوچگیهای ما آب میرساند.
داستان کوتاه ذیل با درود فراوان به روح پاک آن مرد زحمتکش اهداء میگردد.

روحش شاد و مأوایش فردوس برین باد!!!

داستان کوتاه

هنوز از سپیده دم و روشنائی اثری به نظر نمیرسید، همه جا در تسخیر لشکر ظلمت و سیاهی بود، سردی و یخبندان دشوارترین ایام را به نیمه کره گیتی روا داشته بود.
بابیه عثمان سقاء از خواب بیدار شد، بعد از چند پهلوگشتن به چپ و راست و نالش مختصر به روی جای خود نشست. امروز دلش نمیشد از جای خود بلند شود، گرچه او یک شخصی تنومند و قوی بود اما از چند روز به این طرف ناخوش بود و مثل سابق سر حال نبود. چند روز پیش یکی دو مرتبه درد شدیدی در دست چپ و قفس سینه خود حس کرده بود؛ درد شدید و طاقتفرسا بود عرق سرد از سر و رویش جاری شده بود. قصد داشت نزد داکتر برود، تصمیم گرفته بود همین که ببع پارهایش پول چوبخطش را بدهند پیش داکتر برود و دوا بگیرد.
خانه مانند گور تاریک بود، حتی از درزهای ارسی و کلکین اثری از روشنی به نظر نمیرسید. چند آئینه ارسی شکسته بود و جای شکسته را کاغذ اخبار سرش کرده بودند و همه سوراخهای کلکینها را با کاغذ مسدود نموده بودند، تا خنک نیاید. بابیه عثمان در طول عمرش زحمت زیاد کشیده بود اما قادر بداشتن یک سرپناه نشده بود و درین حویلی صرف یک اتاق را که دارای کفشکن مشترک بود کرایه کرده بودند.
بابیه عثمان به روی صندلی دستپالک کرد و بعد از چند لحظه دستش به قطی گوگرد خورد؛ آنرا گرفته اریکین را که هرشب بالای صندلی می گذاشتند، روشن کرد. شیشه اریکین که از چندین جا شکسته بود و دخترش با کاغذ آنها را پتره و سرش کرده بود، کاغذهای نیمه سوخته شیشه

اریکین از سایه های خود اشکال مختلف را روی دیوار کاهگلی ترسیم می کرد. نیمه دگر شیشه اریکین را دود غلیظ سیاه پوشانده بود که از آن روشنی به مشکل عبور مینمود. خانه اندکی روشن شد او بمشکل میتوانست دم پای خود را ببیند. بابۀ عثمان معمولاً "در پته بالای صندلی، زن و دختر جوانش و پسر نوجوانش در پته های طرف ارسی و دیوار خواب میکردند و پته پائین را برای گذاشتن و گرفتن آفتابه و دولچه آب خالی میماندند. بابۀ عثمان آهسته از جای برخاست و لحاف پته پائین را بلند کرد، دسته آفتابه مسی را که به پایه صندلی با رشمه بسته بودند باز کرد. آفتابه و دولچه را به پایه های صندلی بسته میکردند تا در وقت خواب پای کسی نخورد و چپه نشود. آهسته دروازه را باز کرده وارد کفشکن شد. چراغ تیلی (شیطانک) را روشن کرد و برای وضو گرفتن رفت و بعد از وضو و ادای نماز صبح لباسهایش را پوشیده و مشک سقاوی چرمی را از گوشه خانه برداشت. گرچه مادر فاطمه هرشب مشک را در داخل خانه می آورد، که یخ نزنند، اما امشب هوا به اندازه ای سرد بود که مشک را در داخل خانه یخ زده و مانند گوشت قاق شخ و ترنگ مانده بود و بوی اریکین فضای اتاق را مکدر ساخته بود. بابۀ عثمان کلاه گوش پتک خود را بالای لنگی پوشید کفشهای رابری را که تلی آن از تیر کهنه و رویش از تیوب کهنه موتر ساخته شده بود بپا کرده و توتۀ ریسمان منجی را طوری از تلی به رویۀ پاپوش بست که از لخشیدن جلوگیری کند. اعضای فامیل همه در خواب بودند، مشک را در شانه انداخت عصاچوب خود را گرفته بسم الله گفته از خانه خارج شد. دید آسمان هنوز تاریک است خنک و یخبندان بی رحمانه حکمرانی می کند. او میدانست امشب نظر به هر شب دیگر وقت از خانه برآمده اما مجبور بود زیرا نسبت به هر روز دیگر دو سه مشک زیادتیر به خانه وکیل جمیل ببرد، زیرا گفته اند، برادرزاده وکیل جمیل مکتب را خلاص کرده و بورس خارج گرفته و چند روز بعد برای درس خواندن خارج میرود. وکیل صاحب بخاطر این مسافرت برادرزاده خود که ضمناً نامزد دخترش نیز است همه خویش، قوم، دوستان و اقارب را مهمان کرده و نوکر وکیل جمیل به بابۀ عثمان پیغام داده بود که سه مشک آب زیادتیر ببرد. خانه وکیل جمیل در دامنه کوه قرار داشت. خیلی در بلندی واقع بود؛ در بسیار شخی دامنه کوه قرار گرفته بود. نوکر وکیل آبدانها و سماوار و کوزه ها را تیار مانده بود تا بابۀ عثمان فردا آب بیاورد. بابۀ عثمان همینکه سر نل کوچه رسید دید چند ستل و کوزه و پیپها در لین قطار به نوبت گذاشته شده و کسی از سقاء ها نیست. از اینکه نوبت اول را گرفته خوش شد و مشک خود را بالای صفة سنگی که در کنار نل قرار داشت گذاشت. هنوز آب در نل جریان نداشت. تعامل آب گرفتن در بین کوچه طوری بود که یک سقاء آب میگرفت و بعد پنج کوزه و ستل برای مردم پر میشد. بابۀ عثمان به انتظار نشست، لحظه ای نگذشته بود که سقاء ها و دیگر مردم رسیدند. چند لحظه پیشتر از جریان آب، از داخل نل یک نوع صدا شنیده میشد، بدین معنی که هوای داخل نل از پیشاپیش آب خارج میشد. امروز ازین آواز و جریان آب اثری نبود، سقاء ها متوجه شدند و گفتند چون هوا خیلی سرد است، حتماً نل را یخ زده و آب آمده نمیتواند و باید آتش کنیم، پارچه های کاغذ و توتۀ های چوب را جمع و به نزدیک نل آتش کردند. راستی نل را یخ زده بود و بعد از گرم شدن از نل آواز شنیده شد و برق خوشی در چشمان همه درخشید؛ آب آمد، آب آمد. بابۀ عثمان اولین مشک خود را پر کرد و با اشتیاق تمام به سوی خانه وکیل جمیل روان گردید، بلندیهای یخبندان و کوچه های تاریک را پشت هم میگذاشت و در خم و پیچ راهروهای باریک به پیش میرفت. او مردانه وار پرده های ظلمانی شب و یخبندان را می درید و پی لقمه نان حلال استوار و متین قدم برمیداشت. آرزو داشت نفقه زن و اولاد خود را از راه مشروع و حلال بدست بیاورد. خلاصه به دروازه منزل وکیل رسید، خواست دروازه را تق تق کند اما دید در برویش باز است. مشک را به آبدان کلان خالی کرد که رجب خان مزدور وکیل صدا کرد: بابۀ عثمان نام خدا مشک اولته بخیر رساندی؟ بابۀ عثمان : سلام و علیکم رجب خان، هان یک مشک را خو آوردم.

رجب گفت: بابہ جان چوبخط در پهلوی آبدان است اگر من نبودم خودت خط کن برای اینکه من هم سرگردان هستم. برای بابہ عثمان کسی پول نقد نمیداد. در مقابل هر مشک آب یک خط در چوبخط علاوه می کردند و در آخر ماه حساب کرده پولش را بطور یکجائی می دادند. بابہ عثمان مشک دوم را نیز رساند و خالی کرد، دفعه سوم که بالای نل رسید دید چند سقای دیگر از او پیشتر نوبت گرفته اند. فکر کرد وقت کافی دارد و از طرف دیگر بوی دکان کله پز که در آن نزدیکی بود دلش مالش مالش میشد. بناءً از دکان نانوا که نانهای خاصه داغ داغ را از تنور کشیده بود یک نان خرید و به دکان کله پز رفت، نان خود را در کاسه استالفی میدہ کرد و یک دو روپیہ را شوربا و شکمبه خرید. دلش بسیار میخواست یک دانه پاچہ و زبان بخرد اما پولش کفایت نمیکرد. شوربا را خورد، لبهای خود را پاک کرد و شکرخدا را بجا آورد و برای گرفتن نوبت بالای نل آمد. مشک خود را پرکرد این مرتبه با انرژی بیشتر بسوی منزل وکیل جمیل روان گشت. از بالائی که دور خورد چوب دستش لخشید و ریسمان منجی پای چپش که سست شده بود خطا خورد مشک آب گرنگی کرد و توازون بابہ عثمان برهم خورد. پایش لخشید و دور خورد و دور خورد بسم الله، بسم الله گفت موازنہ خود را گرفته نتوانست و سخت بر زمین خورد و دردی شدیدی در پای چپ خود حس کرد. و آواز شکستن توله پای خود را شنید و به زیر بار پر از آب وجود خسته و مانده اش توان شورخوردن و حرکت را نداشت. بخود جرأت داده به تمام نیروئی که در وجود خود سراغ داشت تلاش نمود تا جثه ناتوان خود را از زیر بار مشک آب برآرد و به یک حرکت خواست روی پای راست استاده شود. تا اندازه ای پاهایش یاری کرد اما چوب دستش دوبارہ لخشید و این دفعہ به شدت بیشتر به زمین خورد و مشک آب در عقب گردنش قرار گرفت بعد از لحظہ ای مکث خواست، اقلأً مشک آب را از شانه خود بکشد اما دستش توان نداشت، تسمہ از شانه اش خطا خورد و دورگردنش حلقہ شد مشک پائین لخشید و گردنش را خفه نمود. بابہ عثمان در تلاش بین مرگ و زندگی بود، هیچ کس نبود تا کمکش کند و ازین حالت نجاتش بدهد. صبح وقت و هوا سرد بود هنوز مردم به راه نیافتاده بودند. بابہ عثمان در تلاش و جدال بود کہ مریضی چند روز پیشترش حملہ ور شد و درد شدید در بازوی چپ و قفس سینه حس کرد. عرق سرد از سر و رویش جاری شد و به ناچار از تلاش دست کشید و به رسم تسلیم روی خود را بروی کنده یخ گذاشت و آرمید.... ساعتی بعد عابرین گذر متوجہ شدہ و جسد سرد بابہ عثمان سقاء را از زیر بار مشک آب کشیدند. ختم